



صدائی



سازمان اوقاف و امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

ناشر: معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف
نویسنده: نعیمه جلالی نژاد
اجرا: دفتر طراحی هورام
تصویرگر: نگار کیان سرشت
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۳
قیمت: ۳۰۰۰ تومان
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

اهدایی معاونت فرهنگی و اجتماعی
سازمان اوقاف و امور خیریه

سایت سازمان: www.awqaf.ir

سایت معاونت: www.mfso.ir

سایت مجتمع: www.mfpo.ir

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه،
معاونت فرهنگی و اجتماعی

آدرس مجتمع: قم، خیابان جمهوری، بین کوچه ۱۶ و ۱۸
پلاک ۴۸ مجتمع فرهنگی پژوهشی معاونت فرهنگی و اجتماعی

سازمان اوقاف و امور خیریه

تلفن: ۰۲۵-۳۲۹۳۶۰۴۲، نمابر: ۰۲۵-۳۲۹۳۱۴۰۵

غیر قابل فروش

صورتی خیلی قشنگ و ناز است. اندازه‌ی از خانه‌مان تا اون دور دورها دوستش دارم. صورتی گل قشنگی است که مامان برایم خریده است. من اسمش را گذاشتم صورتی، چون رنگش صورتی است. تازه برگ‌هایش هم سبز است.

خیلی وقت بود که صورتی هنوز به دنیا نیامده بود، مامان می‌گفت: «اون هنوز غنچه است، چند روز طول می‌کشد تا به دنیا بیاد.»

من خیلی خیلی صبر کردم. چندبار شب شد، دوباره صبح شد تا بالاخره صورتی به دنیا آمد.

صورتی هیچ‌کس را مثل من دوست ندارد، چون من مامانش هستم. همیشه هم مواظبش هستم که غصه نخورد. هر روز به اون آب می‌دهم تا تشنه نماند. بعدش هم پرده‌ی پنجره‌ی اتاقم را می‌زنم کنار تا خورشید را ببیند.

امروز به صورتی گفتم: «صورتی جان، هیچ وقت از چیزی نترس. من اصلاً تو رو تنها نمی‌ذارم. همیشه پیشت می‌مونم.»





مامان هدی را گذاشت کنار پنجره و رفت تا غذا را آماده کند. هدی وقتی صورتی را دید خیلی ذوقی شد. چشمش برق می‌زد، بعد هم خندید. دستش را دراز کرد که صورتی را بگیرد. دستش را گرفتم. چشم‌هامو اخمالو کردم و گفتم: «دست زن، اون صورتیه منه. تو نمی‌تونی بهش دست بزنی من مامانشم و مواظبشم.»

هدی ترسیده بود. می‌خواست گریه کند که گفتم: «گریه نداره، تو هنوز کوچولویی، اینو می‌فهمی؟» دست هدی را گذاشتم روی دستم و اندازه گرفتم، بعد هم نشانش دادم و گفتم: «نگاه کن، بین چه قدر از من کوچولوتری.»

بعد هم کف پاهایش را بالا بردم و گفتم: «اینارو نگاه کن، چه قدر کوچولون. این یعنی این که هنوز نمی‌تونی به وسایل من دست بزنی. هر وقت بزرگ شدی و دست و پات اندازه‌ی خودم شد، اون وقت شاید اجازه دادم یک روز مامان صورتی باشی.»

هدی شست دستش را مکید و به صورتی نگاه کرد. حالا دیگه خیالم راحت شده بود که اتفاقی برای صورتی نمی‌افتد.

مامان آمد تا هدی را با خودش ببرد، من را نگاه کرد و گفت: «هانی جان، بابا اومده نمی‌خوای بیای پیش بابا؟»





لی لی زدم و پریدم وسط اتاق: «سلام بابایی.»
- «سلام دختر گلم. صورتی چطوره؟»
دست‌هایم را به هم کوییدم و جیغ کشیدم:
«خوبه، خو...خو...خوبه.»

بابا چایی‌اش را سرکشید و به مامان گفت: «همه‌جای
شهر پر شده از جشن و شادی، مردم ریختن تو
خیابونا. نمی‌دونی چه ذوقی دارن. فردا هم قراره امام
خمینی بیاد تهران. آماده باش که می‌خواهیم بریم
استقبال آقا.»

مامان که داشت هدی را خواب می‌کرد خندید و
گفت: «خدا رو شکر که زنده موندیم و این روز رو
دیدیم. کی فکرش رو می‌کرد که مردم ما بتونن شاه
رو بیرون کنن.»







از حرف‌های مامان و بابا یک چیزهایی فهمیدم.

انگشتم را زدم به کله‌ام و گفتم:

«من عکس امام خمینی رو دیدم.

همون آقای که مثل پدر بزرگ‌های

مهربونه!... بابایی منم می‌بری

امام رو ببینم؟»

مامان با بابا تکه‌تکه حرف زد

تا من نفهمم چی می‌گه:

«ق - ب - و - ل - ک - ن -

ک - ه - ب - ی - ا - د.»

خیلی فکر کردم که چی گفت؛

اما باز هم نفهمیدم. می‌خواستم یک چیزی بگویم که بابا گفت:

«بله که می‌برمت. این شادی برای همه‌ی ماست.

امام خمینی پدر همه‌ی بچه‌هاست.»

جیغ کشیدم: «هورا... امام داره می‌یاد. منم می‌خوام برم ببینمش.

من امامو دوست دارم،

اون هم منو به عالمه دوست داره.»



مامان سفره‌ی شام را انداخت و گفت: «شامتو بخور و زودتر برو
بخواب که فردا خیلی کار داریم.»

گفتم: «مامانی، امام خیلی قویه که تونسته شاه رو بندازه بیرون؟»
مامان گفت: «بله، امام قوی و باهوشه. مردم هم خیلی امام رو دوست
دارن، شاه انقدر مردم رو اذیت کرد که همه از دستش خسته
شدن. اون دلش نمی‌خواست دین اسلام باشه.

دلش نمی‌خواست زن‌ها و دخترا حجاب داشته باشن.

شاه می‌خواست کاری کنه که ایران هم مثل
کشورهای بی‌ایمان باشه. مردم هم دلشون
می‌خواست دینشون رو نگه‌دارن و ازش
مواظبت کنن تا روزی که امام زمان بیاد،
برای همین هم همه‌ی حرف‌های امام رو
گوش دادن و تونستن با کمک هم شاه
رو بیرون کنن.»







بابا گفت: «دیگه روزهای ظلم شاهی تموم شد. خیلی‌ها جونشون رو دادن تا بتونن ظلم رو نابود کنن. خیلی‌ها تو زندون‌ها شکنجه شدن و صداشون در نیومد، حاضر شدن بمیرن؛ ولی اسم دوستانشون که برای نابودی شاه کمک می‌کردن رو جلوی شکنجه‌گرها نبردن. چه قدر زن‌هایی رو دیدم که پابه‌پای مردهاشون کمک می‌کردن. اون‌ها درب خونه‌هاشونو به روی همه‌ی مردم باز گذاشته بودند و از زخمی‌ها مواظبت می‌کردن. خلاصه پیر و جوون، کوچیک و بزرگ با هم شدن تا تونستن یه معجزه درست کنن.» بابا و مامان خیلی خوش حال بودند. با قاشقم آهنگ ساختم. تق تق زدمش به لیوان، بعد به بشقاب، بعد به چنگال، بعد به کله‌ام و گفتم: «شاه ترسو...هی...امام شجاع...هی...» دوباره قاشقم رو زدم به لیوان، بشقاب، چنگال، کله‌ام: «شاه ترسو...هی...امام شجاع...هی» مامان اخمالو شد و گفت: «غذاتو بخور.» خب داشتم آهنگ می‌ساختم دیگه، مامان اصلاً نمی‌گذارد من یک کار خوب یاد بگیرم. دوست داشتم شاعر بشوم؛ ولی مامان نمی‌گذارد، هی من را دعوا می‌کند، می‌گوید: «نکن...نکن...نکن.»



شامم را که خوردم رفتم تو اتاقم، می‌خواستم بخوابم که یک‌دفعه نگاهم به صورتی افتاد. صورتی زل زده بود تو چشمم. یک‌هو یک فکری محکم خورد تو کله‌ام. صورتی... صورتی هم دوست داشت امام را ببیند. من باید صورتی را با خودم می‌بردم. آخه اگر تنها می‌رفتم صورتی غصه می‌خورد. می‌خواستم بهش بگویم غصه نخور با خودم می‌برمت؛ که دوباره یک فکر بزرگ‌تر خورد به کله‌ام. من می‌توانستم صورتی را هدیه بدهم به امام که برای خود خودش باشد.

این‌طوری هم امام می‌فهمید که من خیلی خیلی دوستش دارم، هم صورتی می‌توانست برای همیشه پیش امام بماند.

اما آخه صورتی اگر نباشد دلم برایش تنگ می‌شود. دلم غصه‌ای شد. دلم نمی‌دانست چه کار کند. یک مرتبه نگاهم افتاد به یک غنچه... آره؛ صورتی غنچه داده بود، یک صورتی دیگر داشت به دنیا می‌آمد. اگر چند تا شب و چند تا صبح، صبر کنم دوباره یک صورتی دیگر دارم.





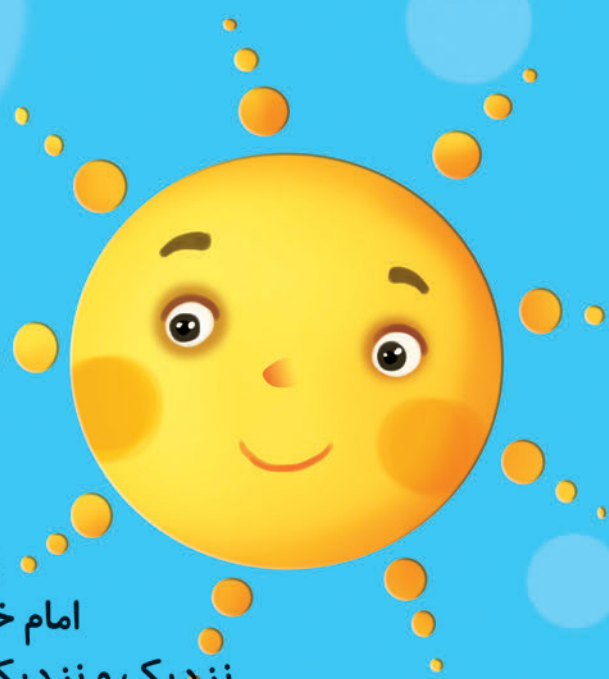
فردا صبح وقتی بیدار شدم صدای یک عالمه ماشین می آمد. همه بوق می زدند. یک
عالمه سر و صدا بود. با مامان و بابا و هدی رفتیم که امام را ببینیم.
بابایی گفت: «امام می خواد بره بهشت زهرا، اون جا قراره سخنرانی کنه.»
صورتی را چیده بودم و تو دستم بود. گرفتمش بالا تا بهتر بتواند همه جا را ببیند. کف
خیابان پر از گل بود. صورتی نگاهم کرد، انگار می خواست
برود پیش بقیه ی گل ها؛ من در گوشش گفتم:

«تو با بقیه ی گل ها فرق
داری، نمی خوام بذارمت تو
خیابون، می خوام هدیه بدمت به
امام.»

صورتی خوشحال شد. آخه من
مامان خوبی براش بودم. یک
دفعه یک عالمه آدم ریختند تو
خیابان. خیابان شلوغ تر شد. یک
ذره ترسیده بودم. از بلندگو
صدای سرود می آمد. سرودش
این طوری بود: «برخیزید،
برخیزید، برخیزید ای شهیدان
راه خدا...»

بابا اون دور را نشان داد و گفت:
«اون جاست، ماشین امام داره
می یاد.»





قلبم تالاپ تالاپ کرد. آدم بزرگ‌ها جلویم ایستاده
بودند. من نمی‌توانستم چیزی ببینم. روی نوک پاهایم
ایستادم و سرک کشیدم؛ اما باز هم قدم نمی‌رسید. وسط
آدم‌ها داشتم له می‌شدم، جیغ کشیدم: «بابایی...»
بابا زودی من را بغل کرد و گذاشت روی دوشش. از آن
بالا همه چیز پیدا بود. صورتی ترسیده بود؛ اما وقتی ماشین
امام خمینی را دید خوش حال شد. ماشین امام همین‌طوری داشت
نزدیک و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. مردم دنبال ماشین می‌دویدند. انقدر
آدم اون‌جا بود که تا روی سقف ماشین نشسته بودند. من امام را دیدم.
داشت برای همه دست تکان می‌داد. جیغ زدم: «سلام... سلام، امام دوست
داشتمی...». امام داشت لبخند می‌زد. می‌دانستم که دوستم دارد. صورتی را
بوس کردم و پرتش کردم روی ماشین امام. صورتی
محکم چسبید به برف‌پاکن ماشین. از آن‌جا
خیلی خوب امام را می‌دید. امام هم صورتی
را نگاه کرد و برای من دست تکان داد.
دست‌هایم را بردم بالا و جیغ کشیدم:
«امام خمینی، خوش اومدی.
من دوستت دارم.»





